

حتی یک‌روز هم برای کسی کار نکردم. می‌گفت برای پیشرفت و موفقیت باید خلاقیت داشت. گفتم: خلاقیت فرزند علاقه‌است، قبول داشت. چند کیلومتر که رفتیم یه نفر کنار جاده دست تکیون داد. می‌خواست بره پمپ‌بنزین. چندصد متر جلوتر پیاده شد. آقای مهندس ازش کرایه نگرفت. وقتی علاقمو به حرفاش دید و متوجه شد که دانشجوی رشته نمایشم با علاقه بیشتری به حرف زدن ادامه داد. طوری که تا قم با هم حرف زدیم.

«...حسرت می‌خوری چرا از تعطیلات خوب استفاده نکردی؟ به زنی فکر کن که در اتاق زیر پله نشست هفت روز هفته، دوازده ساعت در روز کار می‌کند تا غذای فرزندانش را تأمین کند. اگر ماشینت خراب شده و مجبور شدی چندین کیلومتر پیاده بروی؟ به شخصی فکر کن که فلج است و آرزومند فرصتی است تا بتواند چند قدم راه برود...»

اواخر دهه شصت مدرک نوآوری گرفته بود. بابت تولید ماده‌ای که پیش از آن از نمونه آلمانی‌اش استفاده می‌شد. نمونه آلمانی ۹۸ درصد خلوص داشت و نمونه تولیدی مهندس ۹۹/۳ درصد. به علاوه با قیمتی نزدیک به نصف قیمت نمونه آلمانی. مورد مصرف این ماده در تولید لعاب کاشی و چینی و موزاییک و از این دست بود، اما هیچ کارخانه‌ای حاضر به ریسک استفاده از ماده تولیدی مهندس نبود؛ چرا که باید این ماده را در کوره می‌ریختند و نتیجه استفاده از این ماده پس از ده روز مشخص می‌شد. که اگر جواب نمی‌داد، کارخانه مجبور می‌شد ضرر سنگینی را متحمل شود. مهندس، سرانجام توانست با کارخانه‌ای قرارداد ببندد. مقداری از ماده تولیدی خود را به رایگان در اختیار آن کارخانه قرار داد، به همراه چکی سفیدامضا جهت جبران خسارت‌های احتمالی کارخانه.

ماده تولیدی مهندس از آزمون سرفراز بیرون آمد و موفقیت مالی و اعتباری چشم‌گیری را برایش به همراه داشت. «...خود را در آینه نگاه کردی و یک موی سفید دیگر پیدا کردی؟ به بیمار سرطانی که تحت شیمی درمانی است فکر کن. او آرزو دارد مویی داشته باشد تا آن را در آینه نگاه کند...»

مهندس می‌گفت به هر چیزی که آرزویش را داری خواهی رسید؛ اگر به باورش برسی. می‌گفت تکرار یک آرزو آن را به ناخودآگاهت می‌فرستد و دست‌یافتنش را تسهیل می‌کند. می‌گفت خیلی‌ها فکر می‌کنند که خدایی آن بالا نشسته تا ما با دعا از او چیزی بخواهیم و او بگوید: بفرماید! مهندس معتقد بود که دعا و تکرار خواستن یک چیز، به انسان کمک می‌کند تا وصول آن آرزو را باور کند و دست‌یابی به آن آرزو به ناخودآگاهش رود. این گونه وصل سهل می‌گردد.

و بعد گفت: «حدود دوساله که اختیار خشمم رو به دست گرفته‌ام. منی که قبل از این در محیط کار و خانه و همه‌جا، روزی چندبار از خشمم استفاده می‌کردم.»

روی پل سلفچگان مسافر عقبی پیاده شد. از آن به بعد با صمیمیت بیشتری با مهندس گفت‌وگو کردم. مهندس داستان زندانی‌شدنش را هم برایم گفت.

«خود را گنج و سردرگم یافته‌ای؟ به این می‌اندیشی که اصلاً زندگی برای چیست؟ هدف من چیست؟ شکرگزار باش! کسانی هستند که آن قدر عمر کوتاهی دارند که فرصت فکر کردن به این سوالات را هرگز نمی‌یابند.»

«من خدا هستم. امروز می‌خواهم تمام مشکلات تو را حل کنم. به یاد داشته باش که من نیازی به کمک تو ندارم. اگر در زندگی در شرایطی قرار گرفتی که هیچ‌کاری از دست برنمی‌آید، تلاش نکن که این شرایط را از بین ببری. با مهربانی مشکلات را درون جعبه‌ای قرار بده به نام «مخصوص خدا» مطمئن باش بالاخره مشکلات را حل خواهم کرد. اما نه در زمانی که تو می‌خواهی بلکه در زمانی که خودم صلاح می‌دانم. بعد از این که مشکلات را درون جعبه‌ای قرار دادی دیگر نگران هیچ چیز نباش در عوض خودت را مشغول کارهای لذت‌بخش و شادی‌آور زندگی کن...»

- قم؟

- بله

- چند؟

- هزارتومن

سوار شدم. از لحن حرف‌زدن راننده خیلی خوشم اومد.

- آقا سلفچگون؟

- می‌خام برم قم

- روی پل پیاده می‌شم

- بیا بالا

از ساعت یک بعدازظهر کمی گذشته بود که سه‌تفتری از اراک راه افتادیم. یه نمایشنامه از تو کیفم درآوردم و شروع کردم به خوندن.

امروز چقدر مهم شده بودم! نزدیکای ساعت ده بود که علی‌رضا بهم زنگ زد و ازم خواست تا ساعت چهار جشنواره رو ببینم. چند دقیقه بعد هم رییس سازمان ملی جوانان استان تلفن زد و گفت: «کجایی؟» گفتم: اراکم. گفت: «زودتر بیا یه کار مهم باهات دارم.» یکی از کلاس‌ها رو به قول معروف پیچوندم و راهی شدم.

«... اگر توی ترافیک گیر کردی ناامید نشو! در دنیا انسان‌هایی وجود دارند که رانندگی برایشان یک رویای دست‌نیافتنی است. آیا امروز در محل کار، روز خسته‌کننده‌ای داشتی؟ به شخصی فکر کن که سال‌هاست از محل کارش اخراج شده است...»

من و آقای راننده جلو نشسته بودیم و مسافر سلفچگان عقب. جلوی ماشین پراید، دو تا کتاب بود؛ یکی شیمی مدرن با جلدی قرمز رنگ و دیگری هم درباره شیمی که اسمش یادم نیست. آقای راننده گفت: «تلفن ندارید؟» موبایلم رو از جیبم درآوردم.

- بفرمایین.

- ببخشید! آخه تا برسم تهران بستن و رفتن. پولشو از کرایت کم می‌کنم.

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟! بفرمایین.

شمارشو گفت و براش گرفتم. از کسی که پشت خط بود خواست تا ماده‌ای شیمیایی را برایش تهیه کند. نمی‌دانم چی شد که گفت: الان زندانم... اول فکر کردم منظورش اینه که کارمند زندانه، اما بعد فهمیدم که یه زندانیه.

«... آیا از این که در رابطه عشقیات موفق نبوده‌ای ناراحتی؟ به افرادی فکر کن که هیچ‌گاه نتوانسته‌اند لذت عشق‌ورزیدن را درک کنند و هیچ‌گاه کسی عاشقشان نبوده است...»

آقای راننده، مهندس بود. قبل از انقلاب لیسانس پرستاری گرفته بود و بعد از انقلاب لیسانس مهندسی شیمی. می‌گفت

مادر زخمی

عرفان پهلوانی

فایین تذهبون؟

خدیجه نبی (مشفق)



خیلی آرام نزدیکم شد و با دستش به شانه‌ام زد و گفت: رفیق خواست کجاست، داری جاده را اشتباه می‌روی! بدون توجه به او به مسیرم ادامه دادم.

خودش را با من همقدم کرد و گفت: هیچ معلوم است کجا می‌روی؟

نگاهی به صورتش کردم ولی پاسخی ندادم و به مسیر ادامه دادم. جلوم را گرفت و خواست مانع رفتنم شود. گفت: اگر همین طوری به مسیر ادامه بدهی آخر کارت مشخص نیست به کجا ختم می‌شود! اصلاً معلوم نیست زنده بمانی. انتهای این جاده معلوم نیست به کجا می‌رسد. شاید راهزنانی در کمین باشند و منتظر گرفتن غنایم از تو هستند، تو که نمی‌دانی!

خیلی راحت پا دستم کنار زدمش. یک لحظه چشم‌هایم به چشم‌هایش گره خورد. با التماس و تعجب خاصی مرا می‌نگریست. انگار درمانده بود که چه کند. اما اهمیتی ندادم و دوباره به راهم ادامه دادم.

خیلی تند می‌رفتم تا به من نرسد. ناگهان در تاریکی وحشتناکی قرار گرفتم و چشم‌هایی را دیدم که به شکار من کمین کرده بودند. تازه فهمیدم او چه می‌گفت! خواستم برگردم ولی غارتگرها دوره‌ام کرده بودند و دیگر هیچ مجالی برای برگشتن نداشتم و من پشیمان، تنهای تنها مانده بودم. ولی خیلی دیر شده بود!

مهندس، نوعی باروت اختراع کرده بود که نگهداری آن بسیار کم‌خطرتر از باروت معمولی است. اگرچه قدرت تخریب باروت مهندس بالاست اما ارزش نظامی ندارد. چون استفاده از آن نیازمند فعل و انفعالاتی نه‌چندان پیچیده است. مهندس هیچ آشنایی را در اراک ندارد. تهرانی است اختراع این باروت و راه نادرستی که مهندس برای امتحان و ثبت آن پیموده بود، او را پس از طی مسیر پرپیچ و خم قضایی به چندسال زندان محکوم کرده بود.

گفتم: «چرا اراک موندین؟»

گفت: آخه عادت کردم. با بچه‌های اینجا هم آشنا شدم.

گفتم: «خب خانواده و دل‌تنگی و ملاقات و این‌ها چه؟»

گفت: «هر ۴۰-۵۰ روز چندروزی مرخصی می‌روم. الان هم

یه ۳۰-۴۰ روزی می‌شه که مرخصی‌ام.»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «دنبال کارهای تاسیس یک کارخانه تولید مواد شوینده در زندان هستم که هم برای زندانیان اشتغال‌زایی به همراه دارد و هم...»

مهندس مشغول نوشتن یک کتاب است در مورد زندانیان. آمادگی خودم را برای کمک در نشر کتابش اعلام کردم و از او خواستم تا از داستان زندگی‌اش استفاده کنم. از پیشنهادهایم خوشحال شد و استقبال کرد. نشانی‌اش را در اراک، شماره تلفن همراه شریکش و تلفن تهرانش را در اختیارم گذاشت. من هم کارتم را به او دادم.

«خود را قربانی بداخلاقی، بدخلقی و بی‌توجهی دیگران یافته‌ای؟ به یاد داشته باش همیشه اوضاع می‌تواند از این بدتر باشد. خوشحال باش که تو مثل آن‌ها نیستی. این نامه را برای دوستان خود بفرست. شاید بدون این که خودت بفهمی بتوانی زندگی او را بهبود بخشی.

خدا»

مهندس از خدا برایم گفت. گفت خدایی که می‌شناختم یک خدای ارثی بود. خدایی نامهربان که گویی تنها مجازات می‌کند، اما چندسالی است خدایی را می‌شناسم که مهربان است؛ خدایی که از او انرژی می‌گیرم.

گفتم: مهندس چه پارسال که دانشجوی گرمسار بودم و چه امسال که دانشجوی اراکم خیلی تو جاده بودم. هم‌سفرای جالبی هم داشتم. لیسانس حقوق، دکترای ادبیات، عضو هیئت علمی دانشگاه، دانشجوی دانشگاه علوم و فنون هوایی شهید ستاری، پیرمردی روستایی و چه و چه. اما شما خاطره‌انگیزترین هم‌سفرم هستین...»

مهندس خیلی چیزها برایم گفت و بعد تا سازمان مرا رساند. مسیرش بود. ازم کرایه نگرفت. وقتی پیاده شدم، گفت وایسا. از صندوق عقب پوشه‌ای درآورد. پوشه پر بود از دست‌نوشته‌های زندانش. برگه‌ای تایپ شده را جست و به من هدیه داد. از نوشته‌های خودش بود. از او خواستم تا امضایش کند. برایم نوشت: «تقدیم به دوست عزیزم عرفان ۸۴/۹/۱۲»

تیترو نوشته‌اش این بود:

«نامه‌ای از خدا»